



# ببخشید قربان سینما کجا است؟

## نگاهی به فیلم محاکمه در خیابان جدیدترین اثر مسعود کیمیایی

هوشنگ پور رباب



شماره ۶۸  
آذر ۸۸

۱۶

بنیانی ناستوار که هر لحظه در خطر فرو ریختن است و آن گاه که فرو می‌ریزد خود را با فاجعه‌ای روبرو می‌بیند و این اندیشه کیمیایی را به فکر ساختن فیلمی انداخته است که استحاله انسان و سوء تفاهمات حاکم بر روابط انسانی را نشان دهد.

نخستین نمای محاکمه در خیابان قسمتی از دیوار سنگی یک ساختمان است که تیتراژ فیلم را بر روی آن می‌بینیم، واژگانی که بر سطح سنگ دیواره می‌آیند و می‌روند. بی که اثری از آن‌ها بماند و تنها چیزی که صامت و ثابت برجاست، همان سنگ دیوار است، سرد و بی‌روح. بعد دوربین از دیوار بالا می‌رود و از بلندای آن گستره شهر را تماشا می‌کند و به تماشاگر نشان می‌دهد جنگلی از سنگ و سیمان و آهن، جایی برای فقدان هر آن چه نشان از روابط انسانی دارد.

تصویر بعدی، نمایی است درشت از یک دسته گل بر دماغه یک اتومبیل فیات و لابد نشانی از ذهن گذشته گرای فیلم‌ساز. فضای حاکم بر این تصویر که ترکیبی از زاویه دید دوربین و نور تابیده شده بر تصویر و صداهای پیرامونی به رغم آن که تماشاگر شاهد گل آرایی یک ماشین عروسی است بوی فاجعه می‌دهد. فاجعه‌ای که این بار قرار است نه بنا بر میل و سلیقه فیلم‌ساز و با نیش چاقو بلکه با تسلیم و تسامح شکل بگیرد و این همه‌ی دریغ سازنده فیلم قیصر است. دریغ از استحاله آن چه او آن را ارزش می‌پندارد.

حضور گل فروش "یک دست"، در نمای بعدی فیلم با آن نگاه تلخ و کلمات گزنده و رفتار مرموز انتظار بروز فاجعه را تشدید

نمی‌دانم مسعود کیمیایی برای ساختن بیست و هفتمین فیلمش چه دلیلی داشت؟ آیا نامی که او برای این تیر خلاص انتخاب کرده تعبیری از آن چیزی نبود که او با ساختن بیست و هفتمین فیلم برای خودش تدارک دید تا مخاطبانش نه در خیابان که در سالن تاریک سینما او را محاکمه و به شکلی موهن محکوم کنند؟ آیا کیمیایی «قیصر» و داش آکل که با سفر سنگ، سر از دنیای دیگری در آورد با ساختن محاکمه در خیابان قصد داشته است به شکلی فاجعه آمیز خودش را تنبیه کند؟

واقعاً نمی‌دانم! کیمیایی از قیصر تا «محاکمه در خیابان» چه راهی را طی کرده است که فرجامش رسیدن به چنین فاجعه‌ای بود. مرگی که لابد کیمیایی آن را زنده گی پنداشته است. و آیا «هرگز کسی چنین فجیح به کشتن خود برخواسته است که او گمان دارد به زنده گی نشسته»

به گمانم. همکاری مسعود کیمیایی و فرهادی که به عنوان نویسنده فیلم‌نامه یا شریک در تدارک آن نامش به میان آمده است. در حد گپ و گفتی بوده است که بین کیمیایی و فرهادی اتفاق افتاده و کارگردان فیلم درباره‌ی الی ... سعی کرده است آن چه را مایل بوده در فیلم‌اش مطرح کند - و خوب هم مطرح کرده است - برای کیمیایی توضیح بدهد و این که آدم‌ها در دنیای تصوراتشان زنده گی می‌کنند و آن چه را که ساخته ذهنشان است حقیقت می‌پندارند و روابطشان با یکدیگر نه بر پایه تفاهم، که بر بنیان سوء تفاهم شکل می‌گیرد.

می‌کند اما نماهای بعدی اندک کنجکاوی تماشاگر و انتظار او را برای پیش رفتن در مسیری که به وقوع فاجعه‌ای احتمالی بیانجامد منجمد می‌کند. مردی که با ماشین گل زده به سمت آرایشگاهی که عروسش در آن جا منتظر اوست در حرکت است، با رفتارهایی لوس و بی‌معنی که ظاهراً باید نشانه‌های از سرخوشی و شادمانی او باشند، اندک همراهی و هم دلی احتمالی تماشاگر را هم از بین می‌برد و حتی نمایش‌نمایی موازی و مقطع از درون آرایشگاه هم نمی‌تواند چیزی برای کنجکاوی تماشاگر داشته باشد و از همین نقطه است که فیلم دچار کندی آزار دهنده‌ای می‌شود. آن قدر که تماشاگر از خودش می‌پرسد، که چی؟ اما کارگران فیلم که گویا قصد دارد تماشاگر را با نشان دادن تصاویری موازی از درون آرایشگاه و داخل اتومبیل و نشان دادن مکالمه تلفنی داماد با کسی که تا آن لحظه دیده نشده و ظاهراً فیلم‌ساز می‌خواهد با نشان دادن او نقطه عطفی برای فیلم به وجود بیاورد، اعتنایی به این موضوع ندارد و با قطع شدن مکالمه موبایل داماد لوده را برای ادامه صحبت با مخاطب ناشناس به پای تلفن عمومی و قرض گرفتن کارت از مرد کرد زبانی که ظاهراً می‌خواهد با گفته‌هایش خبر از دورانی متفاوت در روابط اجتماعی آدم‌ها بدهد - می‌کشانند تا نقطه تعلیقی اثر گذار در فیلم خلق کرده باشد، اما دریغ ...

نمای بعدی چنان مضحک و غیر منطقی است که تماشاگر برای چند لحظه متحیر می‌ماند و از خودش می‌پرسد آیا این داماد لوده بعد از گل زدن ماشین برای شستن آن به کارواش آمده؟ که البته برای گرفتن پاسخ این پرسش باید چند دقیقه‌ای معطل بماند تا دوربین به سراغ چهره دیگری برود، مردی که لابد قرار است گفته‌هایش سرآغاز بروز فاجعه باشد و اوست که به داماد می‌گوید: عروسش قبلاً با مردی متاهل رابطه داشته و از او باردار شده است و جل الخالق!! مگر پیش از این مرده بود این رفیق صمیمی که داماد را قبل از این که عروس به آرایشگاه برود و میهمانان در تالار مشغول صرف میوه و شیرینی باشند به راه راست هدایت کند؟ و این جاست که تماشاگر برای دومین بار از خودش و البته فیلم‌ساز محترم می‌پرسد، که چی؟ یعنی چی؟ و باز هم صد البته که هرگز و تا پایان فیلم و حتی خروج از سالن سینما هم پاسخی برای این پرسش نمی‌یابد.

اما در ادامه قرار است ماجرای دیگری روایت شود که از قضا با ماجرای نخست ارتباط می‌یابد و برای ورود به این ماجرا دو زن فیلم‌بردار که در آرایشگاه از عروس خانم فیلم می‌گرفتند و قرار بوده

از آن جا به سالن عروسی بروند قهر می‌کنند و می‌روند سراغ آدم دیگری که قبلاً برایش فیلم گرفته‌اند و او پولشان را نداده و از این طریق دو ماجرای موازی که فیلم‌ساز قصد دارد از کنار هم قرار دادن آن‌ها نتیجه فلسفی، اخلاقی، اجتماعی بگیرد، با هم به اصطلاح «میچ» می‌شوند! و این ماجرای دوم هم روایتی گنگ و بی‌معنی از رابطه دو دوست و زنی است که در میانه قرار دارد و از آن جا که فیلم‌های کیمیایی بدون چاقوکشی فیلم نخواهد شد، خیانت یک دوست به دیگری کار را به حکمیت چاقو می‌رساند و این چاقوکشی درست در برابر پرده نمایش فیلمی از یک جشن تولد که دو دوست را در حال لبخند زدن و مهر ورزیدن! به یکدیگر نشان می‌دهد اتفاق می‌افتد و ضمن این که تأکیدی است بر علاقه فیلم‌ساز به چاقوکشی در برابر پرده نمایش فیلم - که در رضا موتوری هم بود - می‌خواهد نشان بدهد آن که به تو لبخند می‌زند می‌تواند خنجری در آستین داشته باشد و این است فاجعه! فاجعه‌ای که در روزگار استحاله انسان و در شهری که هجوم بی‌امان اتومبیل‌ها! آن را به جنگلی از سیمان و آهن تبدیل کرده است و در هیاهوی آن انسان و ارزش‌های انسانی و به عقیده فیلم‌ساز غیرت گم شده است اتفاق می‌افتد و نماهای طولانی و مکرر که فیلم‌ساز از ترافیک اتومبیل‌ها نشان می‌دهد، تأکیدی بر همین معناست و این تأکید تا آن جاست که در یکی از نماها صف طویل اتومبیل‌های در حال حرکت به شکل واژگون نشان داده می‌شوند تا تماشاگر به شکلی شیر فهم! منظور کارگردان را در یابد و سرانجام بر خلاف فیلم‌های دیگر کیمیایی قهرمان غیرتمند فیلم کشته نمی‌شود و کسی که غیرت را قورت داده به خیر و خوشی از دواج می‌کند، چرا که آخرین نماد رفاقت و غیرت از نظر کیمیایی در میانه فیلم چاقو خورده و کشته شده و ...

راستی چرا آقای کیمیایی بیست و هفتمین فیلمش را ساخت تا در بهترین سانس یک روز تعطیل در یک سینمای خوب فقط بیست و شش نفر در سالن سینما برای تماشای فیلمش نشسته باشند و شش نفرشان که سه گروه دو نفره را تشکیل می‌دادند در راهرو خروجی سینما از یکدیگر و از بقیه‌ای که اجباراً شنونده صدای آن‌ها بودند بپرسند پول بلیطمان را از کی پس بگیریم! و یکی جواب بدهد، پول به درک، حیف از وقتمان و بقیه هم شاید در ذهنشان زمزمه کنند؛ حیف از سینما و ....

راستی آقای کیمیایی چه ضراری بود برای ساختن بیست و هفتمین؟

